

ماهزاده امیری

خواب برها



شب‌ها تخت بال در می‌آورد. اولین بار از جلوی دکان چرخید پشت. یکی دو شب بعد پایین تپه بود. دم غسل‌خانه. شب بعد گورستان، کنار گورهای قدیمی. یک شب بالای دره. شب بعد حیاط مدرسه. شب بعدش جلوی حمام عمومی. پریشب درست وسط راه آسفالت. امشب هم که حیاط احمد. هر بار جایی بیدار می‌شد؛ و با هزار مکافات خودش را می‌رساند دکان. پا برهنه. با رکابی و زیر شلوار. توی راه با هر صدا و سایه‌ای خف می‌کرد. پناه می‌گرفت پشت دیواری؛ درختی؛ تیر برقی. بعد از شب دوم دیگر نخواهید روی تشک پنبه‌ای. سنگین بود و جمع کردنش سخت. پتوی نازک و سبکی می‌انداخت. شلوار و پیراهنی هم زیر پتو. یک جفت دم پایی هم می‌چپاند لای فنرها. پابرهنه که برمی‌گشت، خرده شیشه می‌توکید کف پاش. کیسه‌ای هم آماده می‌کرد برای بالش و پتو. هر کجا بیدار می‌شد تخت را جمع می‌کرد. رختخواب را می‌چپاند ته کیسه. می‌گذاشت گوشه‌ای. بعد همه‌ی راه را برمی‌گشت دکان موتور را می‌آورد. همه را می‌بست پشت‌اش و برمی‌گرداند.

احمد و بقیه باور کنند یا نه سر و ته ماجرا همین بود. تا حرف‌هاش تمام شود از کسی صدایی در نیامد. از روی تخت بلند شد. پیش آن همه چشم پفیده از خواب لباس پوشید. پیراهن را سر رکابی. شلوار را روی زیر شلوار. پتو را توی کیسه گذاشت. دم پای‌ها را پوشید. تخت سفری را هم جمع کرد. برد گذاشت یغل دیوار حمام عمومی. چند نفر اصرار کردند بگذارد حیاط آن‌ها. بعد بیاید ببرد. اعتنا نکرد به هیچ کس. از حیاط احمد زد بیرون. تاریکی پس نشسته بود. زیر شیر عمومی دست و رویی شست و رفت سمت ایستگاه. دورتر ایستاد تا اتوبوس

برسد. پشت سر کارگرهای شیفت صبح باشگاه سوار شد. با سری پایین و قدم‌های تند رفت تا ته اتوبوس. صبح بخیر چند نفر را زیر لب جواب داد. صندلی‌های آخر خالی بود. همین که نشست پیشانی را چسباند به لبه‌ی صندلی جلو. چشم‌اش خورد به پاهاش. به دم‌پایی‌ها. کف دست را کوبید روی پیشانی. لنگه‌ی سیاه مال خودش بود. این قهوه‌ای نه. حالا می‌فهمید چرا به قاعده‌ی پاش نبود وقتی راه می‌رفت. سربلند کرد. نوک زبان‌اش آمد به راننده بگوید ننگه دارد. باید می‌رفت کفش می‌پوشید. چیزی نگفت. می‌گفت سرها برمی‌گشت طرف‌اش. شاید سوار شد کسی ندید. حالا پیاده شود می‌بینند. اتوبوس هم دیگر راه افتاده بود. پیچ را رد می‌کرد می‌رسید ایستگاه اول. دو سه دقیقه بعد هم درمانگاه. خم شد لبه‌ی پاچه‌ها را مالید. دو بند انگشت جا داشت. شروع کرد به شکافتن پاچه‌های شلوار.

سر که می‌گذاشت روی بالش سنگ می‌شد تا نماز اول وقت. از بیست سال پیش ساعتی توی سرش بود که درست وقت اذان زنگ می‌زد. نه یک دقیقه پیش نه پس. ماه رمضان مکافات می‌کشید. بیشتر روزه‌اش را بی‌سحری می‌گرفت. اول تا آخر این ماه، نه یکی که دو ساعت شماطه‌ای، کوک می‌کرد. با یک دقیقه فاصله. زنگ آن یکی تمام نشده این یکی. بی‌حاصل. درره‌ای از ته دنیا می‌خورد به گوش‌اش. گاهی اگر با زنگ دوم چشم باز می‌کرد یا نمی‌کرد. باید همه را می‌گفت به دکتر. آن همه قرص و شربت خواب؛ شاید دوا درمانی هم بود برای بیداری.

اتوبوس ایستاد. سریع پیاده شد. به دو رفت سمت شیر چمن. با دست‌های تر خط پاچه‌ها را صاف کرد. درمانگاه خلوت بود. از پشت دریچه شماره گرفت. نفر اول. دکتر گفت زبان‌اش را در بیاورد و بگوید آ. بعد نبض‌اش را گرفت و

فشارش را. چراغ انداخت توی چشمانش. گفت ظاهراً که هیچ مشکلی نداری پدر جان. ترسید دکتر دارویی ننویسد. گفت مشکل از این بدتر چه که آدم نفهمد کجا بیدار می‌شود. دکتر پرسید سرگیجه دارد یا نه. جلوی چشمانش سیاهی برود. نه نمی‌رفت. شاید چربی خون. باید آزمایش بدهد. باشد صبح فردا می‌آید برای آزمایش. افتاد به التماس دست خالی روانه‌اش نکند. دو نسخه داد دست‌اش. یکی برود داروخانه بگیرد. یکی هم فردا ببرد آزمایشگاه.

داروخانه‌چی چند قرص سفید ریز از شیشه‌ای ریخت توی پاکت کوچکی. از پشت دریچه گفت سه نوبت. صبح؛ ظهر؛ شب. چند قدم آن طرف‌تر دست کرد توی پاکت. قرصی در آورد قورت داد. آفتاب بیرون خنکی هوای درمانگاه را گرفت از تن‌اش. هُرم پرده پرده از چمن آب داده بالا می‌آمد و پیش چشم‌اش می‌لرزید. پول اگر باهش بود تا بازار می‌رفت. کفشی می‌خرید. کسی بین راه می‌دید هم می‌دید. این جا که کسی نمی‌شناخت‌اش. از جاهای خلوت خودش را رساند به راه آسفالت. همین راه را می‌رفت راننده‌های آشنا سوارش می‌کردند. با این دم‌پایی‌های لنگه به لنگه. نمی‌خواست راننده‌ها هم دست بگیرند برای‌اش. راه‌اش را کج کرد. نه شرم این دم‌پایی‌ها فقط؛ پیاده می‌رفت شاید مغزش خالی می‌شد از فشار این همه فکر. چند ساعتی هم دیرتر می‌رسید دکان. خُلق و خوی راه انداختن مشتری را نداشت امروز. راه خاکی را گرفت و سرازیری را تند رفت پایین. هیچ وقت از این راه میان‌بُر نرفته بود. مگر همان روز اولی که از این جا می‌گذشت. آن سال دلِ ظهر. داشت می‌راند طرف بندر. رادیات جیب جوش آورده بود. هیچ سوار و پیاده‌ای نمی‌گذشت. دبه‌ی خالی را برداشته بود و از همین راه رفته بود پی آب.

حالا جای مُشت‌های احمد درد می‌کرد. دست‌ها را که تکان می‌داد. از بازوها تا قفسه‌ی سینه. اسم‌اش روی‌اش بود. احمد شَر. آن قدر بلند گفت که از شنیدن صدای خودش جا خورد. برگشت دور بر را پایید. دورتر بالای کوه کاپوت یک جک‌بادی پیدا بود که سنگ بار می‌زد. آدمی ندید. راننده پناه سایه‌ای حتمن نشسته بود منتظر. کو آن درخت بی‌ثمري که نشان کرده بود. بی‌حواس رد شده بود از کنارش. راه آمده را تا درخت برگشت. چند لاشه سنگ و بطری شکسته را پرت کرد. لنگه‌ی اشتباهی دم‌پایی کوچک بود و تنگ؛ شاید مال احمد. از حیاط زودتر بزند بیرون، هول هولکی پا کرده بود. نشست زیر درخت و دو کتف را فشار داد به تنه. بازوها را مالید. جای دیگر و وقت دیگری اگر بود آن طور سر نمی‌انداخت پایین. ذلیل نمی‌شد آن همه. مردک، آتشی، دم به دم هُل و زور می‌آورد بزند. آخر او از کجا بداند در حیاط چطوری باز شد. کی بازش کرد. با پای خودش رفته بود مگر. قصدی برده بودند حیاط این آدم. این آدمی که گنجشک نر هم زهره نمی‌کرد بنشیند لب دیوارش. بگو آدم ناحسابی آخر کدام مغز خر خورده‌ای، به منظور حرام هم، با تخت می‌رود توی حیاط کسی. تا احمد سرد نشد از زبان نیفتاد. قسم و آیه. پیر و پیغمبر. تا حتی بخت عزیز مُرده‌هاش. بعد هم که از پشت جمعیت صدای دو رگه‌ای آمد. یکی از همین جوانک‌ها. گفت سلیمان نبی شده آحسن. احمد خندید. همه افتادند به خنده. خودش حتی.

حتم احمد نصف شبی از بغل زن‌اش درآمد بود برود مستراح. او هم غرق خواب روی تخت. درست هم دم در مستراح. ای بر پدرتان. نعره‌ی احمد هنوز توی سرش بود. از ووره‌ی کولرگازی‌ها بلندتر. رفته بود تا ته منازل. جمعیت را

از خانه‌ها گند آورد توی حیاط. از زن و مرد. پوشیده نپوشیده. حلقه زدند دور تا دور تخت. دور برداشته بود مردک پیش چشم آن همه آدم. می‌زد. ضربه‌ی مُشت‌ها پرانده بودش از خواب. بیشتر از سه چهار مُشت. نه او که هرکس. غرق خواب. بگو نه آشنا حتی. گیریم دشمن. بی‌پرس و بگش. طول کشید بشناسدش. بفهمد کجاست. بعد قیافه‌ی خودش بود توی آینه‌ی روی دیوار. رد بالاش هم روی سر و صورت‌اش. وسط آن دقمسه خودش هم خندید. آن خنده چه بود پس. خنده‌ی بی‌جا بی‌موقع. وسط آن تلخ‌خواری. نه این نه خنده بود. به قالب خنده نشسته بود رو لب‌اش.

وزوز زنبوری که نمی‌دید کلافه‌اش کرد. دست‌اش دنبال صدا به هوا ضربه می‌زد. بالا پایین. چپ راست. با تکان دست وزوز دور می‌شد و دوباره برمی‌گشت. سکوت غلیظ را این وزوز می‌شکست و صدای پرتاب قلوه سنگ‌ها پُشت جک بادی. تا کی می‌توانست بنشیند زیر این سایه. جمع پشه‌ها را روی انگشت شست‌اش تاراند. نه نای بلند شدن داشت نه لمیدن زیر سایه. همین راه را می‌گرفت نیم ساعت بعد جلوی دکان بود. می‌رسید که چه. سرش خلوت می‌شد مثل قبل دل و دماغ نداشت مثنوی بخواند. حتی بحار الانوار. هی فکر فکر. کی دیده کی ندیده بود. چه کرده و نکرده بود. نه دیگر. شوری از بی‌نمکی گذشته بود. مشتری می‌آمد نسیه می‌برد یادش می‌رفت بنویسد توی دفتر. عدس می‌خواستند کمچه می‌زد توی گونی لوبیا. فکر دائم می‌خوردش. شب را چه طور بماند بیدار. مچ‌شان را بگیرد. چه راه و چاره‌ای بهتر. تاریخ همان شب را. اسم هرکسی فرداش می‌آمد. تخت رفته بود کجا و کجا. فاصله‌اش از دکان. همه را

آخر دفتر نسیه نوشت. خودش هم نمی‌دانست این‌ها را می‌نوشت می‌رسید به چه. از هرکس می‌آمد پی جنس حرف می‌کشید. سابق اهل حرف زدن نبود با کسی. زیر زبان مردم را بکشد. شده بود. از قصد دم خور نشده بود تا دم‌خورش نشوند. حالا هم نمی‌خواست قاطی بشود با این‌ها. اگر نه مزدی می‌داد کسی بیاید نگهبانی. تک و تنها برمی‌آمد از پس‌شان. عهد کرده بود با خودش دیگر نجوشد با کسی. فقط دورا دور. حالا می‌جوشید که بکشد به حرف. بفهمد کجا بودند دیشب. چیزی میان حرف‌ها بپرانند او بقاید. حتی زن‌ها. یکی همین خواهر خود احمد. چند نفری می‌شدند این‌ها. عاص بودند دوره گردها از دست‌شان. شب تا صبح توی لاین. از قاسم کوره هم نگذشتند. با همین چشم‌های خودش دید. از پشت لاین رد می‌شد. کور بیچاره تکیه به دیوار نشسته بود. زن از مچ پاهاش گرفت کشیدش تا لب جدول. گفت‌اش بلند شو. کور کله پا شد. مشتی زن هم دورش به هر ره. دست‌هاش را گرفتند و دوباره کشیدند بیرون. بینوا خودش هم افتاده بود به قهقهه. او که به عاجزی کور نبود. اما خوابی برود که او می‌رود. با این هیبت و هیکل هم. بلاخره حریف‌اش می‌شوند چند تایی با هم.

همان زن‌ها را هم تیر نشان کرده بود. هر بار یکی را. می‌گفت سر گونی پنجاه کیلویی برنج را بگیرد کم‌کاش. عذر می‌آورد کمرش رگ به رگ شده. که از پس‌اش بر نمی‌آید تنهایی. زن خم می‌شد سر گونی را بگیرد، او ته‌اش را. خودش شل می‌گرفت، زور و قوت زن را بسنجد. از دست دونفرشان گونی افتاد. میان‌شان هم بود یک تنه جا به جاش کند. حالا گیرم همین زن. چطور بیاورد به روی‌اش. بیاورد هم، زن زیر بار نرود چه. شر پشت شر.

دست روی زانو‌ها از جا کند. پشه‌ها با او راه افتادند. لبه‌ی شکافته‌ی شلوار گیر می‌کرد زیر دم‌پایی. خم شد لبه‌ها را تا کرد تا قوزک پا. موتوری از کنارش گذشت. سوارش کمی آن طرف‌تر دست‌اش را بلند کرد به سلام. آفتاب چشم‌اش را زد. از پشت شناخت‌اش. اما در جواب دست‌اش را برد بالا. همین‌اش مانده. بعد از قائله‌ی دیشب این هم برود بگوید آحسن را ویلان وسط تپه‌ها دیده. دوباره یکی بیاید گوشه کنایه‌ای بپراند. باز او هول بیفتد به جان‌اش که چه شنیده چه نشینده. بی‌حرف هم می‌ماندند می‌خواند از صورت‌شان. از نگاه‌شان که می‌زدیدند از او. بگو چه کسی بود که چیزی نشینده نباشد. سر لین یکی توی خانه‌اش می‌گوزید خبرش می‌رسید تا ته لین. پَر کاهی را کوه می‌کردند. معرکه‌ی تخت که جای خود. همین که دکان از قبل شلوغ‌تر شد. یکی نرفته آن یکی می‌آمد. بعضی زور می‌زدند خنده‌ی بی‌اختیاری را نگه دارند. اما حرف می‌زدند لرزه‌ی لب‌ها لو می‌داد. بودند هم که نیاورند به روی‌شان. بودند هم طوری زُل بزنند که یقین ندارند این خودش است یا یکی دیگر. چند تایی آمده بودند سر کتاب باز کند برای‌شان. یکی هم بافت که پدر جد خودش سوار آب می‌شده. فروش یک سال‌اش اندازه‌ی این یکی دو هفته نمی‌شد. جغله محصل‌ها طعنه کنایه می‌زدند. شک‌اش به این‌ها بیشتر می‌رفت تا باقی. به احوال پرس‌ی‌شان. که فقط سلام و نه خسته‌ی همیشه نبود. ردیفی آحسن. دیگه چه خبر. ای تخم‌حرام. چه خبر؟ خبر سلامتی‌ی شما. گره می‌انداخت به ابرو. درس و مشق که نداشتند دیگر. همه هم علاف. مگر نبود تایستان پارسال پیرار سال. قائله ساختند سر مستراح عمومی. شب‌ها سنگ می‌انداختند. پوک پوک. می‌خورد به پلیت. قبض روح می‌شد آن بدبخت سر سنگ. دست به شلوار می‌پرید بیرون. کشیک کشیدند چند نفر. بی‌فایده. بعضی هم

که از ترس پشاش را نگرفتند. مطمئن گفتند کار فقط کار جن‌های ته دره. قسم هم خوردند که با این دو تا چشم دیدند. آمدند دکان تعریف کردند خودشان. خب آخرش کی بود کی نبود. نگهبان منبع آب گفت پسر کی و کی. چند تا از همین جغله جمبوها. زیر بار که نرفتند. گفتند تهمت و افترا. پاسگاه و پاسگاه کشی. آخرش هم هیچی به هیچ. هر کس رفت مستراح زد توی حیاط خودش. چاه کند پشت دیوارش. وسط این این‌های تتگ. همان سال هم ریختند به هم مردم. این یقه آن را می‌گرفت می‌گفت چاه را زدی روی پی دیوارم. یکی هم که صاف کلنگ را زده بود روی لوله‌ی گاز. تا بیایند لوله عوض کنند کسی زهره نداشت کبریتی بزند به سیگارش. هر روز جنگ و مرافعه. حالا هم این معرکه. همه از علافی. لاف و شرط بندی. کی دل جرات دارد کی ندارد. همان دار و دسته این روزها با هم می‌آمدند دکان. به بهانه‌ی پاکتی تخمه و نوشابه. از گوشه‌ی چشم سقلمه‌ی یکی را به پهلوی دیگری می‌دید. نمی‌آورد به روی خودش. سیگار را به اسم پدرشان می‌گرفتند. می‌چپاندند توی جیب. نوشابه‌ها را که می‌کشیدند سر می‌رفتند.

از دامنه‌ی تپه راه کج کرد. تا نرسید پای کوه نمی‌دانست کجا می‌رود. آن طرف جک‌بادی داشت آهسته می‌آمد پایین. چند دقیقه‌ای ماند. جک‌بادی که دور شد رفت بالا. بر بلندی ایستاد. همه‌ی محل زیر پاش بود. این سرازیری را می‌رفت پایین از عرض آسفالت می‌گذشت، جلوی دکان بود. آن طرف منازل درخت و سقف دکان پیدا بود. انگار مال خودش نباشد. دکان یکی دیگر. مثل همان روز اولی که دبه بود. درست همین جا ایستاده بود. با همان دبه‌ی خالی توی دست‌اش. یادش رفته بود جیب مانده بغل راه آسفالت. نصف دنیا را چرخید و چرخید تا

گذارش افتاد اینجا. نه انگار هفت هشت سال پیش؛ که دیروز. کار و زندگی را که رها کرده بود دیگر. به خیال خودش دنجاله‌ای گیر آورده بود. آن بالا. دورتر از همه. روی آن تپه. زیر درخت پرشاخ و برگ کُناری. معامله‌اش کرد. جیب را داد و چیزی هم سرش. صاحب قبلی چند سال از سن حالای خودش بیشتر می‌زد. گفته بود او هم غریب افتاده این جا. از جای دیگری آمده. دندان گرد بود. اما بیشتر هم می‌خواست می‌داد. درست همین جا. این جا افتاده بود به سرش که دیگر بس.

زانوهایش می‌لرزید. ناشتا بود هنوز. از هفت چاک‌اش عرق شوره می‌کرد پایین. از پیشانی می‌سُرید توی چشم‌ها. شوری‌اش می‌سوزاند. با سر انگشت‌ها موهای جلوی سر را راند روی دایره‌ی طاس پشت سر. نم‌ی چسبناک انگشت‌ها را با بغل شلوار گرفت. از زور گرماش شده بود و کرخت. پاش نمی‌کشید برود پایین. یکی دو ساعت دیگر پرنده پر نمی‌زد توی لین. هلاک می‌کرد گرما. این موقع روز همه می‌چپیدند زیر کولر گازی. حالا هم آتش می‌بارید. بله راست بود چشم‌اش ترسیده بود. سر درگم شده بود. حتم هر کی از صبح رفته بود دکان دست خالی برگشته بود. بهتر. خیال کنند برگشته. خیال کنند بر نمی‌گردد تا شب. صاحب قبلی دکان، کلید را که تحویل‌اش داد، گفت سرت اگر به کار خودت باشد خوب مردمی‌اند این‌ها. مگر نبود. نه دهن لقی داشت نه بی‌حرمتی کرده بود به احدی. گاهی فقط جر و منجری با مشتری. چک و چانه‌ای سر قیمت. پیدا می‌شد کسی که صد دفعه جنسی ببرد و بهانه بتراشد از نو بیاورد پس. غری زده بود. گاهی هم از دست‌اش گرفته و انداخته بود گوشه‌ای. گفته بود نمی‌فروشم اصلن.

بعد همان آدم می‌آمد، درمی‌آورد از دل‌اش. همه‌ی محل بود و همین یک دکان. خدا نیاورده بود روزی که بیفتد به فکر گران‌فروشی. کم‌فروشی. گاه حتی کرایه‌ی بار را هم حساب نمی‌کرد روی جنس. دست‌اش هم خیر بود. خودشان می‌آمدند می‌گفتند. هر بچه‌ای ختنه کرده بود زود بلند شده بود سرپا. بانگ نزده بود که کسی بوده برای خودش. مُلک و مالی داشته. آدم داشته زیر دست‌اش.

پس سرش می‌سوخت. یادش افتاد به عرق‌چین. از جیب شلوار درآورد و گذاشت سرش. گرما نفس‌بُر بود. قرص دیگری در آورد. بزاق دهن‌اش را جمع کرد. قرص را گذاشت نوک زبان و قورت داد. صدای اذان با گرمه بادی نزدیک و دور می‌شد. نماز صبح‌اش دوباره قضا شده بود. این طرف و آن طرف بیدار می‌شد هول می‌کرد کسی نبیندش؛ وقت در می‌رفت از دست‌اش. گرسنگی سست‌اش می‌کرد. اشتها اما نداشت به هیچی. از کوه سُرید پایین. کاسه‌ی زانوها می‌لرزید. رفت سمت اشکفت. دمه‌ی خنک و نا زده‌ای از ته می‌آمد. سنگ ریزه‌ای برداشت. فوت کرد. جهت قبله گذاشت روی زمین. نگاه گرداند کجای اشکفت تمیزتر باشد. دو کف دست را همان جا روی خاک گذاشت. کشید روی پیشانی و دو طرف صورت. کف دست‌ها را کشید پشت‌شان. اول چپ بعد راست. رو به روی سنگ ریزه ایستاد. دست‌ها را تا گوش کشید. بلند گفت الله‌اکبر. صدایش رفت تا ته اشکفت و برگشت. نیت را تمام نکرده بغضی راه نفس‌اش را بست. مهارش کند بلند بلند خواند. صدا طنین می‌گرفت و می‌نشست توی گوش‌اش. از آخرین سجده بلند شد. زانوهاش می‌لرزید. توی دهانه زیر سایه‌ی

طاق نشست. سر تکیه داد به دیواره. خانه‌های آن پایین زیر پرده‌ی بخار می‌لرزید.

نباید می‌گذاشت کار می‌کشید تا این جا. همان شب دوم سوم تمام می‌کرد این قائله را. با ریسمانی بلند مچ پای‌اش را بسته بود به درخت. بی‌فایده. همان شب دم غسلخانه بیدار شد. رد ریسمان مانده بود دور مچ پاش. محکم‌تر باید گره می‌زد. هر شب چاره‌ای. چند شب دو سه فنجان قهوه‌ی غلیظ. شبی هم انگشت‌اش را برید. نمک ریخت لای زخم. این هم هیچ. چند دقیقه‌ای دیرتر خواب‌اش برد. جرات نکنند بیایند نزدیک خودش را زد به بیداری. خسته می‌شدند پس می‌کشیدند. رادیو را تا پیچ آخر باز گذاشت. دم صبح برمی‌گشت هنوز داشت می‌خواند.

از وقتی به یاد داشت همین بود. سرش می‌افتاد روی بالش و می‌شد تکه‌ای سنگ. خواب هم اگر می‌دید یادش نمی‌ماند خیلی. یادش هم می‌ماند فقط این بود که زور می‌زد بیدار بشود. سنگینی مثانه فشار می‌آورد. باید می‌رفت مستراح. بچه‌تر بود می‌شاشید توی جا. خواب می‌دید نشسته سر سنگ. خالی می‌کرد خودش را. تا یکی دو سال بعد. مدرسه. وقت خواب خجالت می‌کشید از خش خش مشما زیر پاش. گفتند کمرش سُسته. بردند گودی کمرش را داغ هم کردند. تا دو سه سال بعد عادت نیفتاد از سرش. بزرگ‌تر که شد راه می‌افتاد توی خواب. در حیاط را باز می‌کرد می‌زد بیرون. بود کسی وسط راه ببیند برش گرداند خانه. نبود هم تا هر کجا نخورد به در و دیواری می‌رفت. صبح می‌گفتند هیچ یادش نبود. دهل می‌زدند بالا سرش خواب می‌دید کسی تقه می‌زند به در. فشار می‌آورد بلند شود تلو تلو می‌خورد. سر راه می‌خورد به دیوار و سنگین می‌سُرید پایین. همه‌ی این‌ها

را هم فقط خواب می‌دید. اما این‌ها از کجا بو برده بودند. این همه صبح تا شب، این مشتری می‌رفت آن یکی می‌آمد. یک وقت برای کسی نشسته باشد به تعریف. که توی چشم‌ها سریش بریزند انگار. یادش نمی‌آمد. توی دکان بیشتر سرش گرم بود به مثنوی خوانی. کسی می‌آمد تعجیل داشت راهش بیندازد برود برگردد سر باقی حکایت. شاید ماه رضانی نزدیک سحری کسی آمده بود. خرما ارده‌ای چیزی بخرد. دیده بود خواب مانده. دو تا ساعت گذاشته بالا سر. یا کسی دل شب گذرش افتاده باشد آن طرف. کاری داشته صدایش زده. تکان‌اش داده. دیده جنب نخورده. رفته حکایت را تعریف کرده برای یک عده علاف. دکتر پرسیده بود حالا آن بیست سال پیش چه ساعتی بیدار می‌شده. نگفته بود لنگ ظهر.

میل‌اش کشید تا شب بماند همین بالا. اما باید می‌رفت با موتور تخت و کیسه را می‌برد. اگر همان جا جلوی حمام بود هنوز. دست کج بین این مردم ندیده بود تا حالا. خانه‌ی کسی را بزنند. چیزی جلوی در ببرند. نشنیده بود. نسیه بر زیاد بود پس می‌دادند بلاخره. اما این طور که این‌ها، کمر بستند به آزارش، از کجا معلوم تخت را هم نبرند. بعد هم بگویند شوخی. نصف شب ببرند حیاط مردم. با آن سر و وضع. بعد یکی بیاید بزند روی شانهاش بگوید شوخی. که به دل نگیر شوخی. شوخی هم بود یک بار دو بار. نه ده بار. شوخی نبود این. جلفی بود و لقی. بلکه دشمنی. شاید به قصد کشت هم. اگر نه، لب دره چرا. وسط جاده چه. هوشیار نبود اگر، راننده می‌راند روی تخت. بوق زد. دست گذاشت و برنداشت. کرنای صوراسرافیل. به جست نشست روی تخت. نور ماشین پاشید توی چشم‌اش کورش کرد. شوخی. مچ‌شان را می‌گرفت بی‌برو برگرد تحویل پاسگاه می‌داد. بروند آن

جا بگویند شوخی. خوب بود این تخت سفری سُبک را بردارد. به جاش آهنی بگذارد. دور پایه‌ها هم سیمان بریزد. می‌شد خنده زار مردم بیشتر. تا حالا مگر نشده بود.

سایه‌ها بلندتر شده بود. خورشید رسیده بود بالای دره. دمی دیگر پنهان می‌شد از نظر. حالا آن دور، به رنگ آتش، پس سیاهی ابری می‌لرزید. بلند شد پشت شلوار را تکاند. سرازیری را رفت پایین. لنگهی کوچکتر دم‌پایی پنجه‌هاش را می‌زد. دم‌پایی هیچ. پا هم انگار پای خودش نبود. نفهمید کی رسید جلوی دکان.

دکتر گفته بود بهتر است شام نخورد. می‌خورد هم سبک. گفت تا می‌تواند آبلیمو و آبغوره. رسیده بود یک پارچ درست کرده بود. همین که ماه از بالای تپه‌ها گذشت قرص سوم را خورد. نمازش را توی پستو خواند. جلوی دکان را آب زد. تخت هنوز پشت موتور بود. عصری که برگشته بود سراغ‌اش همان جا کنار دیوار حمام بود. کیسه‌ی رختخواب هم کنارش. تخت را سر جای هر شب گذاشت. به جای پتو تشک همیشگی را انداخت. هوا دیگر از روشنی افتاده بود. ته آسمان غباری برق ستاره‌ها را می‌گرفت. با قرص بی‌قرص نمی‌خوابید امشب. نباید می‌خوابید. از صبح همین قرص‌ها را خورده بود و چند لیوان آبلیمو. عصری هم چند قاچ هندوانه‌ی خنک. باید دراز می‌کشید روی تخت خیال کنند خواب رفته. تاریکی داشت نمه نمه غلیظ می‌شد. ترس آن شب بالای دره در جان‌اش مانده بود. دیگر تا کنار روبرو را نمی‌دید و بوی ترشاله‌ی حلب‌های ماست نمی‌خورد به دماغ‌اش از تخت نمی‌آمد زیر. باور نکند. حتی این چارپایه جای همیشه‌اش. این

آبخوری هم روش. نه هم این رادیو بالا سرش. بخواهند سردرگم‌اش کنند کار ندارد. جا به جا می‌کنند همه را.

این مدت حتی دکان را هم اگر می‌دید، آهسته اول پنجه‌ی یک پا بعد پای دیگر را روی زمین می‌سُراند تا دهنه‌ی دم‌پایی. هر دو پا را محکم می‌کوبید روی زمین. از سفتی زیر پا که مطمئن می‌شد راه می‌افتاد. هزار چشم، این گوشه و آن گوشه، زیر نظرش داشتند. تا برسد به مستراح چند بار برمی‌گشت دور بر را می‌پایید. زیر درخت می‌ایستاد چراغ قوه می‌انداخت لای شاخه‌ها. با هر خشی خشی برمی‌گشت. چوب بلندی برمی‌داشت. می‌چرخید دور دکان. پشت جعبه‌های نوشابه. لای حلب‌های ماست و پنیر. با نوک چوب سُک می‌زد به شاخه‌ها. وضو که می‌گرفت کنار تخت اقامه می‌بست. الله‌اکبرها را بلندتر از معمول می‌گفت. چشمان‌اش دور بر می‌چرخید. سجده که می‌رفت می‌افتاد به شک قنوت گفته یا نه. نمازها را همه با شک خوانده بود این مدت. شک که هیچ کثیرالشک. گوشه‌ی پلک‌اش سایه‌ای می‌جنبید نماز را می‌بُرد و گوش می‌خواباند.

گمان‌اش نه دیگر. این جا هم جای آخرش نبود. ظهر بالای کوه این افتاده بود به سرش. بعد این همه سال. نه به آن همه عزت و احترام. آحسن بالا آحسن پایین. بعد این طور. آبخوری را پُر نکرده بود از یخ. روی دو مشت زور آورد بگند از تخت. سر افتاد به دوران و چشم سیاهی رفت. زمین زیر پاش می‌چرخید. هر چه خورده بود رسیده بود تا حلق‌اش. چشمان‌اش را بست. از بعد آن دم سحر، بالای دره، می‌افتاد به این حال. دیگر زیر پاش، نه همان زمین سفت، که دهنه‌ی چاهی. چه می‌دانست. از تخت بلند شده بود برای دست نماز. کسی بزند پسِ شانهِ‌اش

بگوید بشین؛ نشست. بوی فاضلاب و شیرهی تلخ گز از ته دره می آمد و می پیچید به مشام اش. به خیال برداشتن آفتابه چند قدمی اگر جلوتر می رفت تُر می خورد توی دره. نمی مُرد. نه. استخوانی اما خرد می شد. کی بلند بنشین اش می کرد بعد. توی این ولایت غربت. آن هم از آن شب وسط حیاط مدرسه. فراش آبروداری کرده بود. نه قیل و قالی نه هیچ. فهم داشت. زن بیچاره اش آبستن بود. زهره ترک شد تا دیدش. بچه را نینداخت اگر، خدا نخواستہ بود روسیاه شود. خونی بیفتد گردن اش. تا کجا دیگر.

نفهمید از کی صدای گنجشکها بریده. لشکر پشه کورهها جمع بود دور لامپ روی دیوار. چشمان اش را باز کرد. زمین پیش پاش از چرخش افتاد. با احتیاط رفت طرف دکان. چند قالب یخ درآورد از یخچال. خالی کرد توی آبخوری. شیلنگ را گرفت روی سر بعد دهنه ی آبخوری. آب رسید به نیمه درش را بست. گذاشت روی چارپایه بالای سرش. رفت دراز کشید روی تخت.

مرگ چه بود مگر. همین. خواب نمی رفت. می مُرد. اگر نمی مُرد؛ این همه بالا و پایین. سوار این تخت. صدای ماشینی. پارس سگی. هیچ. نعشی افتاده روی تخت. اگر نه بیشتر، کارِ دو نفره. یکی هم که چراغ قوه بگیرد توی ظلمات. کار نه کار جوجه جغله ای. یا کار هیچ زنی. پس اش بر نمی آیند اینها. این همه راه. تخت سفری را بگیر سبک. اما جسم و بنیه ی خودش چه. به این سنگینی. باور نکن محض خنده و شوخی. اما چه آزاری رسانده بود به اینها بخواهند خفت اش بدهند این طور. بازی کنند با عز و آبروی اش. نسیه نداده بود. ثواب خدا ختنه نکرده

بود. مُرده نشسته بود. تا حتی سر خودشان و بچه‌هاشان را اصلاح نکرده بود. پس چه آخر. این‌ها را نگفت توی حیاط احمد. منتهی نخواست بگذارد سرشان.

پشت سر زن احمد صفحه نگذارند حکایت هر شب‌اش را گفته بود. با طول و تفصیل هم. از شب اول تا بکشد به حیاط او. این راست بود که دفعه‌ی اول که هیچ تا دفعه‌ی بعد هم شک به خودش بُرد. نه هیچ بنی بشری. از سر خود شیرینی نگفته بود این را. همین بود. شب اول خیال کرد دکان پشت رو شده. مستراح و حلب‌های خالی از پشت دکان آمده‌اند این طرف. پاها را دراز می‌کند دنبال دم‌پایی. نیست. همیشه بود. نیست حالا. حواس آدمی و چشم‌اش به یک حالت‌اند. آن کور شود این هم. منگی خواب پرید فهمید خودش چرخیده نه دکان. آن شب شک می‌کند به هوش و حواس خودش. بلاخره دو سه سالی از پنجاه را رد کرده بود. درست که عنایت باری‌تعالی یک قرص هم نخورده بود تا امروز. اما هوش و حواس دخلی ندارد به قرص و نه قرص. احتمال می‌داد خودش سر شب تخت را آورده باشد این طرف. گاهی دلش می‌کشید بنشیند رو به تپه‌ها. خنکی باد شب بنشیند به تن‌اش. بعد می‌بیند نه. شب فردا هم یک جای دیگر. هفته‌ای سه چهار شب. آن راننده هم متلفت حال‌اش شده‌بود. روی تخت درست وسط راه آسفالت. آمد پایین شانه‌هاش را تکان داد. شناخته بودش. گفت آحسن تو این جا چه می‌کنی به این شب. رساندش تا دم دکان. تخت را هم جمع کرد گذاشت پشت استیشن. گفت شب گشته به تو. آن هم از آن شب توی قبرستان. نشان به آن نشان وقت برگشت مرده شور را سر راه دیده. بروند بپرسند از او. پرسید که آحسن به این بی‌وقتی آمدی قبرستان خیر باشد. راننده‌ی استیشن هم که حی و حاضر.

دل شب، نشسته سر تخت. توی حیاط غریبه‌ای. آن طور با رکابی و زیرشلواری هم. وسط آن همه آدم. هُل و حمله‌ی احمد مجال نمی‌داده بیاید پایین. گردن این مردک به قاعده‌ی پنجه‌ی یک دست‌اش بود. اگر می‌خواست. با کسی دشمنی نداشت که. نیامده بود به این ولایت که خودش را بیندازد روی زبان این و آن. بار اولی هم بود این همه حرف زده بود. زبان‌اش به تعریف داستان تخت می‌گشت سرش در جاهای دیگر. صدای سرش را واهمه داشت دیگران بشنوند. دیگر چه. چه‌ها که نگفته بود دیشب. آن قدر که هم احمد هم باقی دست به سینه سر انداختند پایین. تا حتی زن‌اش را گفت برود شربت درست کند بیاورد.

صدای نفس نفسی آمد. کسی زور بزند از سوراخ دماغ نفس بدهد بیرون. تیره‌ی پشت‌اش لرزید. دست‌ها را از زیر ملافه فشار داد به لبه‌های تخت. توپ توپ قلب‌اش پیچید توی گوش‌اش. منتظر ماند. عمری گذشت تا نفس رسید به تخت. قوت‌اش را جمع کرد. به یک خیز ملافه را پس زد. سگی غرّه‌ای کرد و گریخت. با گوشه‌ی ملافه خیسی سر و سینه را گرفت. نشسته لبه‌ی تخت با احتیاط و وسواس سر چرخاند اطراف. از پشت تپه پارس سگ می‌آمد و زوزه‌ی شغال. مثانه فشار آورد. بلند شد. دست به لیفه‌ی شلوار رفت مستراح. در را به تمامی بست. از لای درز بیرون را پایید. پیشاب پُر شده امان نداد. شاش با فشه‌ی پُر سر و صدایی از گلوی چاهک ریخت پایین. از پیچیدن بلند صدا شرم‌اش گرفت. ران‌ها را به هم فشار داد. ترسید ناغافل بادی در برود صدایش بیچد. خودش هم سر چاهک بود هم بیرون. به جای آن‌هایی که داشتند می‌پاییدنش. هر صدا را از

گوش آن‌ها می‌شنید. لای شاخه‌های درخت باشند. پشت ردیف جعبه‌های نوشابه. حتی روی پشت بام.

بواسیر مجبورش می‌کرد با حوصله بنشیند. با هر فشاری کپ کپ ناله‌اش بلند می‌شد. انگشت زد توی قوطی وازلین و فرو کرد. حالا دیگر ناله می‌خورد و دندان چفت می‌کرد روی هم. عرق میان چین‌های پیشانی جمع شد و چکید توی چشمانش. خفه خنده‌ای به گوشش خورد. کارش تمام نشده آفتابه گرفت به خودش بلند شد. دکان را دور زد. چوب را برداشت. زیر درخت ایستاد به بالا نگاه کرد. خوب بود همین که روز رسید اره بردارد درخت را بزند از تنه. این جعبه‌ها را بردارد از سر هم. یکی یکی جفت هم بچیند پای دیوار. حلب‌های ماست را هم ببرد توی دکان. جا اگر نبود ببرد پستو. حالا کو تا خنکی هوا که برود پستو بخوابد دوباره. هر چه خلوت بشود دور بر بهتر. نشست کنار شیر آب. از پاکت فاب کمی ریخت توی گودی کف دست. دست‌ها و نوک انگشت اشاره را مالید. کف‌اش که درآمد گرفت زیر آب. از صبح دهان نشسته بود. دل انگشت را زد توی کاسه‌ی نمک و کشید روی دندان‌ها. آب را از لپی به لپ دیگر چرخاند و پر سر و صدا تف کرد. هر چه می‌کرد، با چشم آدم دیگری هم می‌دید. خودش را زیر نظر گرفته باشد.

از پشت دیوار رو به تپه صدایی آمد. پایی به حال فرار خورده باشد به قوطی. دوید. موش درشتی از حلب خالی پنیر جهید بیرون. هر شب این موقع خواب بود. هیچ نمی‌شنید. سرش را گرفت زیر شیر آبخوری دکمه‌اش را فشار داد. خون توی سرش جمع شد. پیشانی‌اش افتاد به گزگز. نمی‌دانست چه وقتی است. رفت توی

دکان ساعت شماطه‌ای را بیاورد. چشم‌اش خورد به باقی هندوانه. مردد ماند بخورد یا نه. خواب‌اش ببرد کاری بدهد دست خودش. نع. نچ. اگر شده بود همه‌ی انگشتان‌اش را ببرد می‌ماند بیدار. همه را خورد آمد بیرون. هنوز دوازده هم نشده بود. کش و قوسی به خود داد. خمیازه‌ی پر سر و صدایی کشید. رفت دراز شد روی تخت.

اگر این جک و جانورها نبود نمی‌خوابید روی این تخت دیگر. جاش را می‌انداخت روی همین سیمان. حریف‌اش نبودند بکشند به کول. مگر یکی از خودش قوی‌تر. یا یکی این سر تشک را بگیرد یکی آن سرش. نه. نمی‌شد. خوب بود بعد از این بخوابد روی زمین. پشه بند بزند. امشب که هیچ. گذشت. دیشب می‌رسید به عقل‌اش کارش نمی‌کشید به حیاط احمد. خوار نمی‌شد پیش آن همه آدم. کم مانده بود اثر قاشق داغ‌ها روی مردی‌اش را هم نشان بدهد به خلائق. قسم هم می‌خورد که از سال‌ها پیش مادینه حرام کرده بود به خودش. نمی‌کرد هم حلال از حرام می‌شناخت. هر چه در سرش می‌گذشت فشار آورده بود از دهان‌اش نزند بیرون. مهار کرده بود زبان‌اش را. زیر آن همه فشار بی‌هوا باز نشود. نگوید ولایت به ولایت گشته دنبال زن عقدی‌اش پیدا نکرده. نه زن را نه مادرش را. آب شده بودند رفته بودند به زمین فرو. از آن سال به بعد کارش را گذاشته کنار. نه نقشه زده نه سمت قالیچه رفته. یکه بود توی کارش. همین که اسم او می‌نشست روی کار بس بود. نقشه اولی را داده بود زن دایی ببافد. ابریشمی دست باف. طرح شکارگاه. کار اول‌اش. زن دایی هم نشست پای دار. می‌رفت زیر زمین نقشه بخواند برای‌اش. دایی بیلاق بود دنبال پشم. بیشتر روزها فقط دو تایی بودند

توی آن زیر زمین. با هر ضربه‌ی دفته پستان‌ها می‌لرزید زیر وال. از گوشه‌ی چشم می‌دید. نفهمید چطور. غلتیده بودند لای کلاف‌های رنگ شده. تازه بالغ بود و مست. اولین بارش بود. بعد یکی دو بار دیگر هم.

نیم خیز نشست. دست چپ‌اش تا پشت شانه می‌سوخت. دهان‌اش شد چوب خشک. چرخید سمت آبخوری. لیوان را پر کرد یک نفس سر کشید. از تیره‌ی پشت لרزی گذشت ریخت نوک پنجه‌ها. سرمایی شد برگشت از سینه‌اش بالا آمد. نفس پر زوری با های بلندی از گلوش پرید توی تاریکی.

ملافه را تا گردن کشید بالا. ببین فکر تا کجاها برده بودش. دفینه‌ای بیرون بکشند از دل زمین. بعد از هزار سال. هر چه بود و نبود خامی بود. جاهلی. یکی دو بار با او. بعد پاش باز شد جاهای دیگر. دایی هم همان سال خانه را برد بیلاق. همان جا بلاخره خدا دختری داد به‌شان. سال تا سال نمی‌دیدند هم را. نه او نه زن هیچ وقت نیاوردند به روی‌شان. انگار نبود. یادشان رفته باشد. دختر را هم چند باری بغل مادرش دیده بود. دیگر ندیده بود تا بعد خدمت. تا دایی سل گرفت. رفت عیادت. کشیدش کنار دایی. اصرار که دختر را بگیرد. خیال‌اش راحت بشود. بداند می‌رود زیر دست کی. دایی دیگر کارش تمام بود. این را خوب می‌دانست خودش. همان هم شد. یک هفته بعد عقد نکشید. تا آن روز خودش بود و جیب زیر پاش. کوه و کمر. این شهر و آن شهر. هر جایی می‌شد نقشه بزند. قالیچه بخرد بفروشد. بند نمی‌توانست بشود یک جا. آن همه زن. پا گیر هیچ کدام نشده بود. با حرف دایی افتاد به فکر. وقت‌اش بود. سی را رد کرده بود. با همان نگاه اول هم دختر را خواسته بود. مهرش افتاده بود به دل‌اش. زن دایی اما راضی

نبود. به شوهر بروز نداد نیست. به او گفت خودت بگو نه. گفت سن و سال دارتری تو از دختر. بهانه. این هم بگیر چهارده پانزده سال. این را گفت تا اصل حرفاش را نزنند. واهمه داشت از عاقبت دخترش. می‌ترسید بدهد دست آدمی مثل او. اهل همه جور فرقه‌ای. اعتباری نداشت پیش زن. قسم خورد برای‌اش. این درست پیشانی روی مهر نمی‌گذاشت هنوز. اما حرفاش حرف بود. گفت نترسد از چیزی. گفت دختر را می‌گذارد سر تخم چشم. هر چه بخواهد می‌ریزد به پاش. صبر می‌کرد می‌دید خودش. می‌ماند همان جا حتی. چه می‌دانست خود دختر از دل نمی‌خواهدش. می‌خواست که نمی‌رفت آن طور. مادرش هم که بنشیند زیر پاش. باید می‌گفت مادر نه. نگفت یا گفت حریف نشد. چطور پرت شده بود امشب به این خیالات. یاد آن سال‌ها نمی‌کرد دیگر. قسم خورده بود نکند.

بیدار می‌ماند کار را یک سره می‌کرد امشب. می‌فهمید آخر. می‌کشید از زبان‌شان چرا فقط او. نه کس دیگر. شوخی یا دشمنی. نانی از کی آجر کرده بود آخر. شاید کرده بود. یکی بود. میرزا. میرزای دلاک. هیچ به یاد او نبود تا این وقت. پیرمردی لرزان آمد و نظرش. لب‌ها شُره تا چانه. پیش سینه‌اش خیس از آب دهان. وافر دندان نگذاشته بود برای‌اش. تیغ لای پای بچه‌های مردم می‌لرزید توی دست‌اش. آن قدر لاله گوش برید و پوست سر تراشید تا یکی یکی دیگر نرفتند دنبال‌اش. چه تقصیر او بود. به خاطر مزد نبود. نمی‌گرفت. سر خودش را گرم می‌کرد. اگر ثوابی پای‌اش نوشته می‌شد یا نمی‌شد. به کسی نگفت کارش این نبوده. نگفت توی این سال‌ها از اینجا و آن جا همه حرفه‌ای آموخته. همین که چند بار نگاه می‌کرد به دستی بس بود. سر را به همان دقتی می‌زد که نقشه‌های قالیچه

را. دلاک عاجز از گرفتن تیغی چطور سر تخت بگیرد آخر. چطور این همه راه
ببرد. تا بالای دره. خودش نه. شاید اجیر کرده‌ای. پسری که ندارد میرزا. پنج
دختر فقط. سه تایی آخری رفتند شوهر. هر کدام به شهری. آن دو تا هم ماندند و
سنی رد کردند. از خدا که پنهان نبود. خواست زیر بال دلاک را بگیرد. زن اش
آمد دکان. حرف دختر بزرگتر را پیش کشید. هم خودش سرو سامانی می‌گرفت
هم نان‌خوری کم می‌شد از سر پیرمرد. مادرش گفت شوهر نمی‌کند دیگر. او هم
اسم خواستگار را نیاورد. توی حیاط احمد چشم‌اش به زن دلاک خورده بود.
جانب او را گرفته بود زن. وقتی احمد آن طور هوار کشید. جغله چیزی پراند.
همه خندیدند. خودش هم خندید. خنده‌ای بی‌جا. با انگشت‌های سُست ملافه را کشید
روی صورت.

هوف هوفی پیچید توی گوش‌اش. آرام و سنگین. بخاری نشست روی صورت‌اش.
بعد دیگر چیزی نشنید. زور آورد از تخت بلند شود. طناب پیچ شده باشد در
خودش گره خورد. بازوها را بخواهد دو لبه‌ی یک قیچی بزرگ را برساند به هم
فشار داد. بُرد بالا. لرزه‌ی هوا را روی پوست دست‌ها حس می‌کرد. کسی که
نمی‌دید با طناب می‌کشیدش جلو و یکی دیگر عقب. زور می‌زد بماند سر
جای‌اش. فشار. فشار مئانه. غلتید روی زمین. تقلا کرد برود خودش را برساند به
مستراح. جهت را گم کرد. پشت پلک‌ها سنگ گذاشته باشند باز نمی‌شدند. فشار
آورد. سنگین افتادند پایین. هیچ نمی‌دید به جز تاریکی. تاریکی غلیظ. از فشار
مئانه کم شد. کرخت شد و لش. چشم باز کرد. همه‌ی گنجشک‌ها بالای سرش
می‌آمد. چشم‌اش خورد به تخت. وارو بود رو به روی‌اش. خودش هم زیر درخت.

پشت تکیه داده به تنه. پاها کشیده. از میان پاها آب زرد کف داری تا لب پاشویه
رفته بود.